

فصل دوم

اولین کسی از اعضای خانواده که از این آدم ربایی مطلع شد، شوهر
بئاتریس، دکتر «پدرو گرو» (Pedro Guerrero) بود. او در واحد روان درمانی و
رفتارهای جنسی انسان - در ده بلوک دورتر - در مورد تکامل انواع حیوانات، از
عملکرد تک سلولی ها تا احساسات و هیجانات آدمی کنفرانس می داد. زنگ تلفن
رشته سخنان او را قطع کرد، یک افسر پلیس باروشی بسیار حرفه ای از او می پرسید
آیا بئاتریس را می شناسد یا نه، دکتر گرو جواب داد «معلومه. زن منه» و افسر پس
از سکوت کوتاهی با لحنی دلداری دهنده گفته بود: «خوب، نگران نباشید». لزومی
نداشت که دکتر گرو روانشناس برجسته ای باشد تا بفهمد این جمله مقدمه خبر
بدی است، پرسید:

- مگر چه اتفاقی افتاده؟

- یک راننده را نبش خیابان پانزدهم با هشتاد و پنجم به قتل رسانده اند - یک
رنوی ۲۱، بارنگ خاکستری روشن - با شماره پلاک بوگو تا ۲۰۳۴ - PS، شماره را
می شناسید؟ دکتر بی صبرانه گفت:

- نه هیچ اطلاعی ندارم، ولی بگوئید چی بر سر بئاتریس آمده؟

افسر جواب داد: تنها چیزی که فعلاً میتونیم بگیریم اینه که ناپدید شده، کیفش را روی صندلی عقب پیدا کردیم بایک دفترچه یادداشت که در آن نوشته بود در شرایط اضطراری به شما تلفن کنیم.

شکی نبود. خود دکتر به او گفته بود که در دفترچه یادداشتش این نکته را بنویسد. هر چند شماره پلاک را نمی دانست اما این مشخصات با ماشین ماروخا منطبق بود. جنایت در چند قدمی خانه او اتفاق افتاده بود. دکتر گرو، کنفرانس را با دادن توضیحاتی از روی دستپاچگی معلق گذاشت. دوستش دکتر «آلونسو آکونیا» (Alonso Acuña) متخصص مجاری ادرار، ظرف ۱۵ دقیقه او را از میان ترافیک و شلوغی شهر به محل حادثه رسانید.

«آلبرتو ویلامیزار» (Alberto Villamizar)، شوهر ماروخا باچون و برادر بئاتریس، در فاصله دویست متری از محل وقوع تهاجم، بایک تلفن از طرف دربان از موضوع مطلع شد. پس از اینکه تمام بعدازظهر را در محل روزنامه ال تیمپو (El Tiempo) در مورد مبارزات انتخاباتی برای مجلس مؤسسان که اعضای آن در ماه دسامبر انتخاب می شدند فعالیت کرده بود ساعت ۴ بعدازظهر به منزل برگشت و از فرط خستگی و شب زنده داری با لباس هایی که بر تن داشت خوابیده بود. کمی قبل از ساعت هفت پسرش آندرز، به همراه گابریل پسر بئاتریس که از زمان کودکی بهترین دوستان یکدیگر بودند، به خانه آمدند، آندرز برای یافتن مادرش به اتاق خواب سرکشی کرد و آلبرتو را بیدار نمود. او متعجب از تاریکی چراغ را روشن کرد و همان طور خواب آلوده متوجه شد که ساعت نزدیک هفت است و ماروخا هنوز نیامده است.

تأخیر بی سابقه ای بود. او و بئاتریس، حتی با وجود راه بندان می بایست تا آن موقع رسیده باشند و یا هر نوع تأخیر پیش بینی نشده ای را تلفنی اطلاع می دادند. از آن گذشته ماروخا با او قرار گذاشته بود که که ساعت پنج در خانه باشد. آلبرتو که نگران شده بود از آندرز خواست که به «فوسینه» تلفن کند. نگهبانی جواب داد که

مارو خا و بئاتریس با کمی تأخیر رفته بودند. ویلا میزار به آشپزخانه رفته بود تا کمی آب بنوشد که تلفن زنگ زد. آندرز جواب داد. آلبرتو از همان لحن صدامتوجه شد که مکالمه تلفنی از خبر بدی گواهی می‌دهد و همین‌طور هم بود: در نبش خیابان برای سر نشینان اتومبیلی که به اتومبیل مارو خا شباهت داشت اتفاق بدی افتاده بود. نگهبان حرفهایش آشفته و مغشوش بود.

آلبرتو از آندرز خواست که برای جواب دادن به تلفن‌های احتمالی در خانه بماند و خودش به عجله خارج شد. گابریل به دنبالش رفت. آنقدر عصبی بودند که نمی‌توانستند در انتظار آسانسور بمانند و با عجله از پله‌ها پایین رفتند. دربان فقط فرصت یافت فریاد بزند.

- به نظر می‌رسد که يك نفر مرده.

در خیابان مثل اینکه جشنی برپا بود. همسایه‌ها از پنجره‌های ساختمان سرک می‌کشیدند، در خیابان کمر بندی، به خاطر راه‌بندان يك معرکه حسابی برپا بود. در نبش خیابان يك گشتی پلیس تلاش می‌کرد از نزدیک شدن مردم کنجکاو به اتومبیل رها شده جلوگیری کند. ویلامیزار از اینکه دکتر گرو قبل از او به آنجا رسیده بود متعجب شد.

حقیقتاً اتومبیل «مارو خا» بود. حداقل نیم ساعت از حادثه آدم‌ربایی گذشته بود و تنها علایم و نشانه‌های باقیمانده عبارت بودند از: شیشه شکسته سمت راننده که يك گلوله به سرش شلیک کرده بودند. لگه‌های خون و خرده‌های شیشه روی صندلی و لخته‌های خون روی اسفالت؛ راننده را که هنوز جان داشت برده بودند، بقیه چیزها مرتب و تمیز بود.

افسر پلیس، رسمی و خبره، اخباری را که تعداد اندکی شاهد بیان کرده بودند به اطلاع ویلامیزار رساند. گفته‌های پراکنده و مبهم و توأم به تناقضات. اما شکی نبود که موضوع يك آدم‌ربایی در میان بود و راننده تنها مجروح حادثه. آلبرتو می‌خواست بداند آیا راننده توانسته بود چیزی بگوید که سر نخ‌های را به دست داده

باشد، ولی ممکن نشد: راننده بی‌هوش شده بود و هیچکس خبر نداشت او را به کجا برده‌اند.

دکتر گرو، مثل اینکه از شدت حادثه دچار حواس‌پرتی شده باشد، به نظر می‌رسید پی‌به‌وسعت فاجعه نبرده است. کیف بئاتریس را شناخته بود، جعبه آرایشش را، دفتر یادداشت، یک کیف چرمی کوچک با شناسنامه، کیف پولی با دوازده هزار پزو و کارت اعتباری و نتیجه‌گیری کرد که تنها گروگان همسرش بوده است. به برادرزنش گفت:

می‌بینی که کیف «مارو خا» اینجا نیست، احتمالاً با اتومبیل نیامده.

شاید یک ظرافت حرفه‌ای را برای آنکه به او آرامشی داده باشد به کار گرفته بود تا هر دو فرصت کنند نیروی از دست رفته خود را باز یابند. اما حواس آلبرتو جای دیگری بود.